در بادهای سرد

(مجموعه شعر)



کامبیز صدیقی

بسم الله الرحمن الرحیم

در بادهای سرد: (مجموعه شعر)

نویسنده:

کامبیز صدیقی

ناشر چاپی:

مجهول (بی جا ، بی نا)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

در بادهای سرد: (مجموعه شعر)

مشخصات کتاب

سرشناسه : صدیقی، کامبیز

عنوان و نام پدیدآور : در بادهای سرد: (مجموعه شعر)/ کامبیز صدیقی

مشخصات نشر : تهران.

مشخصات ظاهری : ص ۸۹

وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی قبلی

شماره کتابشناسی ملی : ۱۲۶۸۹۱

زندگینامه

کامبیز صدیقی کسمایی در خرداد ماه ۱۳۲۰ در شهرستان رشت دیده به جهان گشود. پدرش حسین و پدربزرگش صدیق الرعایا فرماندار کسما در دوره ناصرالدین شاه بود. از همان ابتدای کودکی علاقه زیادی به شعر و ادبیات داشت به طوری که اولین شعر او در سن ۱۴ سالگی در ماهنامه فردوسی به چاپ رسید.

صدیقی تحصیلات خود را تا اخذ مدرک دیپلم ادامه داد و پس از آن به علت فوت پدر از ادامه تحصیل بازماند و در کارخانه کنف کار رشت به شغل حسابداری مشغول شد، ولی این مسئله باعث نشد احساسات و علایق درونیش را نادیده بگیرد و به سرودن شعر ادامه ندهد.

کار در محیط کارخانه و ارتباط زیادش با کارگران و مشاهده مشکلات و دردهای آنها باعث علاقه و گرایش ویژه اش به ادبیات کارگری شد. این مسئله به شکل آشکاری در بسیاری از اشعار صدیقی به چشم می خورد.

او که سالها از بیماری ریوی رنج می برد در هشتم فروردین ماه سال ۱۳۸۹ در سن ۶۸ سالگی در خانه خویش در شهر رشت دیده از جهان فرو بست و در قطعه هنرمندان تازه آباد رشت به خاک سپرده شد.

اشعار زنده یاد صدیقی که از سایت رسمی ایشان به نشانی www.kambizsedighi.com قابل دریافت است توسط دوست گرامی هیراد نیکو برای گنجور رومیزی آماده شده است.

خورشید

منم و فکر هر چه باداباد.

در سراشیب تپه ای بر اسب

خیره بر دور دست صحرایم.

برق شمشیر و نعل ها از دور

خبر از آفتاب می

آرند.

تا به چنگت نیاورم، خورشید!

خواب در دیدگان:

حرامم باد.

آرزو

آرزومندان فراوانند.

آرزو دارد ببیند کوه،

دسته دسته قهرمانان را که می خواهند

پای را بر قله بگذارند.

آرزو دارد ببیند دشت،

دسته دسته پهلوانان را که می خواهند

پای در میدان جانبازی، بدون وقفه بگذارند.

در تمام روز و شب، من نیز

آرزو دارم شود آخر برآورده؛

آرزوی دلکش هر کوه، یا هر دشت.

رگبار

رگبار؛

پروانه های باغ مرا، بر خاک

می افکند.

هستند لاله ها همه بر خاک، داغدار.

شبنم

من و صبح بهار، می دانیم

روی دامان هر گلی در باغ

تا چه اندازه، پاک، شبنم هست.

پاک باشیم

ما مگر کمتریم از شبنم.

طعمه

یک مشت پولک است

بر دامن زمین.

پس

چنگال گربه، طعمهٔ خود را، گرفته است،

از آب حوض.

باران

ناگاه، مرگ

در آن بلند جای

بر کاغذ سفید پر و بال کفتری

با خون نوشت:

بارانِ ساچمه.

ماه

مستیم.

تا ماه را

در بازوان خود، بفشاریم؛

خود را

از قله های رفیع

مانند یک پلنگ گرسنه

به سوی ماه

پرتاب می کنیم.

آب

ظهر است و آفتاب

مطبوع کرده است؛

از جویبارِ روشنِ آبادی

نوشیدن دوبارهٔ یک مشت آب را.

ای همسفر ... به پیش.

درخت

تک درختی هستیم،

دور افتاده، به تنگ آمده، از تنهایی.

همتی کو که در این بادیه جنگل گردیم؟

شکار

شلیک یک گلوله و آنگاه

از پای ابر

یک قطره خون

به چهرهٔ گل ها

فرو چکید.

توده خاکستر

من نشسته، در کنارِ توده خاکستری، اما تو گویی لال، گویی کر

«آتشی بودم زمانی»

گفت با من باز

خاکستر.

در بیابان، شب چه سرد است...آه!

تازه و کهنه

خوب است

هر چیز تازه

خوب تر از هر چیز اما

شرابِ کهنه و یارِ قدیمی است.

گل

من که از نسل هزاران هستم

رفقایی دارم.

به زمین و به زمان سوگند

رفقایم همه

گل هستند.

نو بهار

زد به سرخی پهلو

یک شقایق، ناگاه

تا بگوید که:

«سوار پر زیبای هزاران»

از راه،

نو بهار، آمده است.

رود و ما

ما که مشتاقانه

با هم چشم در راهیم

در افق ناگاه

چلچله ها را که با خورشید می آیند

می بینیم.

ناگهان فریاد ما در دشت می پیچد که:

«ای خورشید!»

«ای خورشید!»

در دل این دشت

می دَوَد مانند یک دیوانه رودی، آنچنان ما نیز.

می خروشد رود و می پیچد به خود

آن گاه،

پرت خود را می کند بر پای خورشیدی که در آن دور

بوسه از پای افق، آرام می گیرد.

چشم هم چشمی نگر،

ما نیز

پا به پای رود، در این دشت

در دویدن های مجنونانه ای هستیم.

آواز

آواز می خوانند.

دریا دلان را، وحشتی از خشمِ طوفان نیست.

بی واهمه از کف به لب آوردن گرداب ها

بر آب

پاروزنان، آواز می خوانند.

دریادلان، چون شیر می مانند

در قلب آنان وحشتی از ظلمت و باران و بوران

نیست

پاروزنان، آواز می خوانند.

امواج، در دریا

چون بردگان، در کشتی دزدان دریایی

به هم

زنجیر می گردند.

از شدت درد جگر سوزی، تو گویی باد

هر لحظه در فریاد می آید.

شاید که در فریاد می آیند

ارواحِ سرگردانِ آنانی که در اعماق دریا، دفن گردیدند.

اعماق دریا، مدفن دریانوردانی است

که نام پرآوازه آنان، هنوز ای دوست!

در قلب ناپاک دزدان دریایی،

وحشت می اندازد.

بی واهمه از کوسه ماهی ها که در تعقیب شان هستند

دریادلان، با خنده ای شیرین به لب ها

همچنان با هم،

پاروزنان، آواز می خوانند.

یاد

در گلستان، گل فراوان است.

این که پرپر می شود، آن سو ترک، آن یک

آن که پرپر می شود، این سو ترک، این یک

می شکوفد

می فشاند عطر خود را

در گلستان باز.

می شود پرپر اگر ده یا اگر صد گل

وحشتی از لشکر طوفان نباید داشت

دهشتی از انقراضِ نسل گل ها نیز.

ریشه هاشان، در زمین، باقی است.

این که پرپر می شود، آن سو ترک، آن یک...

آن

که پرپر می شود، این سو ترک، این یک...

فضانورد

از پی «گاگارین» آمدم.

از سفینه ای

با تمام مردم زمین کهنه

حرف می زنم.

در تعجبم که در تمام سطح ماه

یک پناهگاه بمب نیست.

در تعجبم که خاک این ستاره هیچ،

بوی نفت و خون نمی دهد.

حالیا نگاه کن که با چه افتخار

کولبار سنگ و خاک را

از برای مردم گرسنه زمین، به رسم تحفه می برم.

قفس

شاخه ها، وقتی که

دیوار قفس گردند

بَد سراپا می شوند،

اما

شاخه ها خوبند، در هر باغ.

این حقیقت را به من، امروز

بلبلی شوریده

پشت میله های یک قفس

می گفت.

برکه

در سکوت جنگل بزرگ

پای آب

ناگهان، رفیق نازنین من، دوباره گفت:

برکه، مثل اینکه مرده است.

مثل اینکه آرزوی موج را، به گور برده است.

من به جای پاسخ به او

سنگریزه ای، به سوی برکه، پرت می کنم.

ستاره

شب

اکنون به روی بستر گل ها

کنار رود

چون مار می خزد.

در انتهای تابش شب تاب؛

در آب،

گل می کند ستاره سرخ سحر.

نسیم

آرام می وزد.

چشم انتظاری

با اولین ستاره، شب آغاز می شود

با آخرین ستاره

سحرگاه.

از اولین

تا آخرین ستاره، هزاران چشم

در آرزوی دیدن خورشید است.

شکفتن

خسته، غمگین، تبدار

چنگ انداخته بر میله سرد

شاهد فاجعه ای است

یک پرنده که میان قفسی می نالد.

در حیات خاموش

در میان دو قراول

یک گل

می رود تا بشکوفد بر دار.

بعد از آن هنگام

شب

بر بال شب پره

وقتی نشست و رفت،

در کوچه ها، شلنگ می اندازیم.

در کوچه ها، شلنگ می اندازیم

وقتی که ناگهان

چشم تمام پنجره های شهر

از هم گشوده می شود و آفتاب را

نظاره می کند.

ترانه روز

خورشید را

باید برای زاغه نشینان بیاوریم

پس

پا را گذاشتیم

بر قله های سبزِ شمال وطن، که سخت

چشم انتظاری است.

خورشید را،

باید برای زاغه نشینان بیاوریم.

در گرگ و میش

گردد دراز باز

دست بزرگ ما، همه

با هم، که دست ما

دارد توان این که پس از جنگ های سخت

شب را، سکوت را

از آسمان تیره، به زیر آورد

از آسمان به زیر لگدهای ما

که سخت،

چشم انتظاری است

خورشید را،

باید برای زاغه نشینان بیاوریم.

اشک

شب می رود از آسمان

اما

در گوشهٔ چشم سیاهش، باز

یک قطرهٔ اشک است.

عاشقانه ای دیگر

قهر کردی، رفتی.

قهر کردی تو چرا

ای خورشید!

گو به ما مشتاقان؛

– که در این لحظه، همه، چشم به راهت هستیم –

این شب سرد و غم انگیز و سیاه

چه به روزت آورد؟

با وفا...!

راستی

با همین آسانی

قهر کردی، رفتی...!

طرح ۱

باران

تگرگ را

می آورد برای تماشای چوب دار

وینگونه با شتاب

با دنگ دنگ ساعت میدان شهر ما

در ساعت چهار (۴)

ناگاه، مرگ را.

جدایی

در یک اتاق سرد

تنهایی و آئینه و من

مجلس آرائیم.

جای تو، بس خالی است.

دست

در آب جویبار

تا طرهٔ طلایی آن ماه

یک دست

فاصله است.

قطره

تا بدانند

نمرده است

بهار

از شکاف زخمی، قطره ای – بر نوک شلاق ضخیمی - گُل کرد.

ستارگان

نور چشم من!

نگاه کن

بر خلاف میل آسمان که ابری است

در افق

ستارگان

دمیده اند.

یادبود

از خود

هزاران یادبود تلخ را

بر جای

شب می گذارد، می رود آخر.

وقتی که با لبخند خود خورشید می آید

از این خراب آباد، بی تردید

با شب پره، شب می رود آخر.

اندوه

از پنجره

دستم دراز شد که مگر گیرم

در چنگ خود، دوباره، هراسان

یک اختر جدا شده از مدار را.

اندوه در دلم

از مرگ ناگهانی دیگر ستاره ای است.

هر چند واقفم

مرگ ستاره ای

پایان زندگانی صدها ستاره نیست.

هنوز

آب از سرم گذشته

اگر چه

از دست و پا زدن نشوم خسته، هیچ گاه.

باور کنید

من زنده ام هنوز.

من زنده ام

مانند یک درخت تناور که زیر برف

ساکت، نشسته است.

چونان پرنده ای که دو بالش، شکسته است

اما

باور کنید

من زنده ام هنوز.

قطره سیل

قطره گفت:

سیل می شوم

گوش – هیچ کس – به حرف او نداد.

سیل گفت:

قطره ها اگر که دست خود به هم دهند،

حرکتم به منصهٔ ظهور می رسد.

گوش داد و ایستاد،

هر کسی به راه بود.

هر کسی که به راه بود،

ایستاد و گوش داد.

عکس

پنجره

عکس ماه را

در میان قابِ آینه گذاشته است.

دلشکسته ایم.

در اتاق خود، چه بیقرار

منتظر نشسته ایم.

انتظار می کشیم

لحظه ای شگرف و با شکوه را

لحظه ای که دست گرم آفتاب،

عکس ماه را

پاره پاره می کند.

اما

با ما، تو می گویی:

یک گُل یقین در بستر مرداب هم، گُل هست.

در این حقیقت، هیچ شکی نیست.

اما بقربانت! چرا با ما نمی گویی

با بویِ گندِ بسترِ مرداب

عطر گلی تنها چه کاری می تواند کرد؟!

لالایی

هیس!

لولوی شب

یک پا به روی قلّه کوهی نهاده است،

یک پا به روی دشت.

شیرینِ من؛

لالا-لالای...

گریه نکن.

بابات رفته، تا که برای تو آورد،

خورشید را.

شیرین من؛

لالا-لالای

گریه نکن.

فردا

بابات با ستاره سرخِ سپیده دم

همراه با بهار

می آید و برای تو می آورد،

خورشید را.

شیرین من؛

لالا- لالای...

تصویر

می نشینم بر دو زانو، باز.

می زنم برهم دوباره آب را با دست.

آن چه می جویم، نمی یابم.

آن چه می خواهم، نمی بینم.

رفته بی خود هر دو دستم باز تا آرنج در این آب

من؛ مبهوت.

می روم غمگین، بدان اما

تو بدهکاری به من

تصویر آن دلدار را

ای آب!

پرواز

خورشید

پای افق

تا چشم خود به روی سحرگاه، باز کرد

مرغی که روی شاخهٔ یک بید خفته بود،

بیدار شد.

پر باز کرد.

پرواز کرد.

اکنون

در جنگل بزرگ

با اولین نسیم سحر، هر پرنده باز

پر باز می کند

پرواز می کند.

نسیم

آی...!

با خود، نسیم، آورده است

عطرِ گل های سرخ را، از دور.

ای هزاران!– فدایتان– اینجا

چه نشسته اید، زود برخیزید

عطر گل را،

نسیم آورده است.

در بادهای سرد

آنان که خسته اند، که در پای ابرها

دیگر توان بال زدن را

از دست داده اند.

با خورجینِ خونیِ مردِ شکارچی

تا یک «سقوط»، فاصله دارند.

آنان که خسته اند، که دیگر امید را

از دست داده اند.

از پای ابرها

با سرعتِ تگرگ

بر دامنِ بزرگ زمین

پرت می شوند.

اما

آنان که نا امید نبودند و نیستند

– مرغابیان دیگر در پای ابر را

می گویم، ای رفیق! –

بی هیچ گونه ترس،

از بارش مداوم رگبارهای سخت

در بادهای سرد زمستان، سرودخوان

بالاتر و بلندتر از روزهای پیش،

پرواز می کنند،

پرواز می کنند.

حادثه

در پای حوض خانه، گربه ای سیاه

چنگال خویش را

می لیسد.

بر دامن زمین

برقِ شگرفِ پولکِ سرخی مرا

بر پله های خانه ویرانه

می کند ناگاه،

میخکوب.

اکنون

آه...این منم

کاورده کف به لب

دندان به هم فشرده، غضبناک، بیقرار.

گویی به جلد یک سگ درنده، رفته ام.

فردا

امروز

وقتی کلاغ گفت

بر روی بام خانه ما: قارقار، قار

دیگر نمانده ماهی سرخی میان حوض.

مانند کودکی

با مشت های بسته خود، هر دو چشم ر ا

مالیده و سپس

بردیم، سر به چاک گریبان، گریستیم.

وقتی کلاغ بار دگر گفت: قار، قار

ملت...!

اینان تصویر ماهی اند

گردیده رسم، بر سر پاشوره های حوض

بردیم، سر به چاک گریبان، گریستیم.

اما

فردا

- وقتی که آن کلاغ

از ترس سنگ ها

تصویر ناگهانی پرواز خویش را

بر روی حوض، فرو ریزد -

بینیم ما

با هم هزار ماهی قرمز

در موج ها

رقصی شکوهمند را

آغاز می کنند.

آن گاه

بینیم ما

دیگر کنار حوض

آن ناامید خسته□ زهر چیز، نیستیم.

با آخرین

یک شیهه کشیده و آن گاه

از یک گلوله، یک گل قرمز، شکُفت،

بر دامن زمین.

با آخرین گلوله

وقتی که در محاصره ای

ناگاه

روی خطوط در همِ پیشانی

یک خط سرخ را

مجروح، می کشد.

یک غنچه بر درخت حماسه – که غرق گل

گردیده است–

گل می کند.

اکنون

پای

افق

دور از سوار مرده خود

با شتاب باد،

یک اسب، می دود.

بالا

می گویدم دوباره، که:

با همتت،

ممکن شود

هر چیز از برای تو ناممکن است.

خرمای بر نخیل

می گویدم:

اگر،

کوتاه دست توست

با شوق چیدنت،

بالای این درخت تناور، بیا...

گفتیم

گفتیم: عشق، عشق بورزید.

گفتیم: دوست، دوست بدارید.

گفتیم:

باید

مانند سنگواره نگردید.

گفتیم:

نان و گرسنگی

باید به نسبتی متساوی میان خلق

قسمت شود.

مانند ما، اگر که شما فکر می کنید

از ماهتاب در شب پاییز، بهترید.

از آفتاب هم به زمین، مهربان ترید.

در یادتان همیشه بماناد!

گفتیم: عشق، عشق بورزید.

گفتیم: دوست، دوست بدارید.

دعا

آه...! در راه عشق

خانه ویران، کسی که می گردد،

در دل مردمان، سرایش باد.

طرح ۲

از چشمه، پر زد، ماه، پشت کوه...

اکنون

از نوک یک شاخه

تصویر سیبی سرخ را، در آب

یک سینه سرخ تشنه، می بیند.

نه...هیچ نیست

آنک!

خسی

منقار یک پرستوی زیبا را

از هم گشوده است.

خس، «هیچ» نیست.

نه، «هیچ» نیست.

بنگر!

در این زمان، چگونه خسی

ناگهان،

با شوق، یک پرستوی زیبا را

تا آشیانه اش

پرواز می دهد.

جوانی

گویی که دود بود، که بس بی قرار بود.

گویی جرقه بود، که بی اعتبار بود.

گویی جوانیم

یک پاره ابرِ کوچکِ ناپایدار بود.

تا آمدم که بانگ برآرم:

«بِبار»

رفت.

یا یک شهاب بود

تا آمدم نظاره کنم، از مدار رفت.

بگریختی

از من چرا جوانیم، آخر چرا چرا؟

در جستجوی تو

مویم سفید شد.

قهقهه

آید چهار نعل

با غنچه ها، بهار.

آید بهار

در دره ای

از شدتِ شعف.

با کبک ها

به قهقهه

افتاده ام.

طرح ۳

محبوب من!

از من چرا

با مادیان سرکش خود

دور می شوی؟

بنگر...!

در جنگ گرگ و میش تماشایی است،

اسبم به روی تپه، که بر هر دو پای خویش

برخاسته است.

طرح ۴

شلیک یک گلوله و آنگاه...

یک آه...

شب، بوی خون شنید.

اکنون

پای افق

اسبی، سوار زخمی خود را – چه با شتاب –

با خویش، می برد.

زندگی را، دوست باید داشت

چنگِ باران را، به زانو،

می گذارد ابر

تا بخواند ناودان؛ آواز.

آسمانِ تیره و کوتاه و سنگین را

باز می بینم.

مثل شیری، در قفس مانم.

در اتاق خود،

می روم بالا و پایین، باز می آیم.

می پرم

چون چلچله

بی وقفه، در آفاق اندیشه،

و نمی گیرم، دمی آرام.

در گلوی ناودان ها، بغض باران، باز می پیچد.

صاعقه گه گاه

می زند، در پشت شیشه، بال.

می کند خلوت،

تمام کوچه های شهر را

شب، باز.

می دمد هر لحظه در شیپورِ طوفان، باد.

باد، از آن سوی کوهِ دور می آید.

بر مرادِ من اگر یک دم نگردد؛ سخت

آسمان را، بر زمین کوبم.

من نهال آرزویم را

با نهال آرزوی آن کسانی داده ام پیوند،

که نمی ترسند از رفتن.

می روم، ماندن نمی دانم.

موجم و هر حر کتم، صد موج، در دریا می اندازد.

گر بمانم، سنگ می گردم.

زندگی را، می توان بر روی خود، مانند یک «در» بست.

می توان هم باز از هم کرد.

می توان آن قدر در جا بی تحرک ماند تا پوسید.

می توان

با جنبشی

از دانه تا گل رفت.

زندگی را، دوست می دارم.

عشق می ورزم به آنانی که چون من عشق می ورزند.

دوست می دارم کسانی را که

چون من

دیگران را، دوست می دارند.

من نمی مانم، نخواهم ماند.

آب راکد نیستم ای دوست!

آب راکد، از برای کرمها، خوب است.

می روم، ماندن نمی دانم.

موجم و هر حرکتم

صد موج

در دریا می اندازد.

گر بمانم، سنگ می گردم.

مرگ موجی، مرگ دریا نیست.

مرگ من، پایان هستی، پس نخواهد بود.

مرگ موجی، مرگ امواجی که در دریاست، هرگز نیست.

مرگ من، پس نقطه پایان یک هستی است.

موجم و با حرکتم، تکرار می گردم.

آمدم، از قرن های دور

می روم، تا قرن های دیگری

بس دورتر از آنچه

در پندار می آید.

موجم و

ماندن نمی دانم.

می کنم، کاری که باید کرد.

می روم، راهی که باید رفت.

در «شدن» هستم.

تا که دست افشان کنم صد موج دریا را،

پای کوبان می روم

ماندن نمی دانم.

می روم تا واپسین قدرت که دارم

باز،

می روم

ماندن نمی دانم.

در شدن، هستم.

دانهٔ پوینده را، راهی است تا جنگل.

ماهی جویندهٔ هر رود را، راهی است تا دریا.

زندگی را دوست می دارم.

آن چنان که، رود دریا را.

آن چنان که، هر پرستو فصلِ گرما را.

در زمانی را که باید گفت «نه» ای دوست!

من از آن قومم که

«آری»

بر زبان هرگز نیاوردند.

زندگی را دوست باید داشت.

زندگی را، آب باید داد،

تا گیاهی، بارور گردد.

زندگی را

در خیابانهای شهر خویش

باید برد.

زندگی را گر ببندی می شود کوچک

مثل مغز دشمنان ما.

زندگی را، مثل دشتی، باز باید کرد.

با سری افراشته، چون کوه

ایستاده بر دو پا

مغرور

می گویم:

موج، می داند چه می گویم.

آن که می گوید که باید ماند

لذت در پای کوبی های رفتن را، نمی داند.

زندگی، بازی نبود و نیست.

زندگی، ابزار کار و دست انسان است.

زندگی، کار است.

جنگ باید کرد،

با کسانی که خراب و زشت می سازند

کوچه باغ زندگی را. باز

جنگ باید کرد،

با کسانی که گلوی خلق ها را سخت

در میان چنگ و دندان های خود، چون گرگ

می فشارند و رها یکدم نمی سازند.

زندگی را مثل شعر آی آدم های «نیما»

درک باید کرد.

زندگی را، فتح باید کرد.

زندگی، کار است

کار اگر باشد

می توان هر مشکلی را،

سخت آسان کرد.

کار اگر باشد

با سفینه های کاملتر

آدمی تا اخترانی دورتر از ماه

می تواند کرد روزی عاقبت پرواز.

زندگی، امشب اگر بر روی کوه قاف هم باشد

تا به چنگ افتد

به اعماق هزار افسانه، چون سیمرغ

باید رفت.

بال باید زد به کوه قاف.

زندگی باشد

اگر فرسنگ ها فرسنگ دور از ما

تا به دست آید، به پا باید

هفت کفش آهنین را کرد.

هفت کوه و دشت و صحرا را

بدون وقفه

باید پشت سر بگذاشت.

زندگی، چون قرص نانی هست

مثل یک قحطی زده، آن را، حریصانه،

گاز باید زد.

زندگی شیرین تر از لبخند زیبایی است،

بر لبان کودکی، در خواب.

زندگی

مثل پرِ طاووس

وقتی باز می گردد،

بس تماشایی است.

کرم در یک پیله هم، از پیله خود، سخت بیزار است.

همتی باشد اگر

بی شک

می توان از پیله بیرون رفت.

می توان پروانه شد، پر باز کرد

پرواز کرد، پرواز.

می توان

بر پنجره های اتاق زندگانی

پرده های تیره ای آویخت

و نشست و تیرگی را سخت لعنت کرد.

یا نشست و آیه های یأس را سر داد.

می توان، با اعتقادِ راسخی اما

تمام پنجره ها را

باز از هم کرد

و به سوی خویش

طیفِ نورِ آفتابِ گرم را، پر داد.

انزوا؛ دیوار پوشالی است.

باید این دیوار را با خاک یکسان کرد.

عشق را باید میان کوچه ها، چون سیل، جاری ساخت.

عشق را باید:

مثل ابری، باز بر این سرزمینِ سوخته، باراند.

عشق را باید:

هزاران ریشه کرد و

هر کجا رویاند.

عاشقی آموز و مرد عشق باش ای دوست!

همتی کن، خویش را، دریاب.

چشم ها را باز کن

بنگر:

زندگی مانند یک رنگین کمان، زیباست

زندگی؛ آمیزشی از جنبش و زایش، چنان دریاست.

زندگی را می توان فهمید

چون عقابی، لذت پرواز را، در اوج.

زندگی را، می توان حس کرد،

چون پرستویی

که سوی سرزمین گرمسیری

می کند پرواز.

زندگی باید:

غرق در جنبش شود، مانند یک چشمه.

ساده باشد، مثل آیینه.

زندگی مانند یک سکه است.

شیر

یا

خط؟

– شیر.

من در این هنگامهٔ هنگامه ها، ای دوست!

شیر می خواهم، دوباره شیر.

زندگی، کار است.

کار، انسان را

چیرگی می بخشد و امید.

کار اگر

باشد یقین من نیز

می توانم نیمه ای انسان،

نیمه ای دیگر خدایی شد.

آرشی هستی تو، ای انسان!

از برای اینکه توران شهرها سازی

تیرِ همت را

در کمانِ جانِ خود بگذار

و به سوی بینهایت دور می انداز.

همتی باشد اگر، یک قطرهٔ کوچک

گوهری نایاب می گردد.

نیستی کمتر تو از یک قطره، ای انسان!

وحشتی از آدم برفی نباید داشت.

آدم برفی پس از یک تابش خورشید

آب می گردد.

وحشتی از زندگی در دل نباید داشت.

مرد باید بود و بی وحشت.

زندگی

- باری-

مساوی هست با حرکت.

زندگی یعنی که باید رفت، باید رفت، باید رفت.

زندگی یعنی که باید شد.

زندگی معنای دیگر نیز دارد؛ کار.

می روم، ماندن نمی دانم.

می کنم کاری که باید کرد.

می روم راهی که باید رفت.

موجم و هر حرکتم

صد موج

در دریا، می اندازد.

گر بمانم، سنگ می گردم.

باز می خواند، شبانگاهان،

ناودان آواز باران را.

نا امیدی را به زیرِ پای خود، له ساز.

شب به پایان می رسد آخر...

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹